

نمایشنامه :

رودکی

جادوگر

واژگان سبز

نویسنده :

ایوب آقاخانی

با ادای احترام به :

« بهرام بیضایی » ، « نادر ابراهیمی » و

« حمید امجد » ...

ا. آقاخانی

آدم ها : (به ترتيب حضور)

۱ - مرد ۱ - از مردمان روستا و بخارا -

۲ - مرد ۲ - از مردمان روستا و بخارا -

۳ - مرد ۳ - از مردمان روستا و بخارا -

۴ - پیرمرد - از مردمان روستا و بخارا -

۵ - مرد ۴ - از مردمان روستا و بخارا -

۶ - زن ۱ - از مردمان روستا و بخارا -

۷ - زن ۲ - از مردمان روستا و بخارا -

۸- زن ۳ - از مردمان روستا و بخارا -

۹- مرد ۵ - از مردمان روستا و بخارا -

۱۰- قطران - پیر پیران روستا -

۱۱- رودکی - در سنین پیری و جوانی اش -

۱۲- قاضی القضاة - میانسال -

۱۳- جیهانی - وزیر نوجامه دربار -

۱۴- عالم ۱ - از دانشوران دربار -

۱۵- عالم ۲ - از دانشوران دربار -

۱۶- عالم ۳ - از دانشوران دربار -

۱۷- ماج - راوی اشعار رودکی ، جوان تر از

خود او -

۱۸- مادر

۱۹- امیر نصر سامانی

۲۰- ملکه (امیر بانو)

صحنه :

« فضایی نه خالی و نه پُر... حتی الامکان دور از کیفیتی که " تخت " می نامیمش!

فراز و نشیب هایی با اختلاف کم ...

مکان این فراز و نشیب ها - سطوح - و نوع پیوستگی هایشان را می توان تغییر داد و منظری دیگر آفرید.

کیفیت روایت ما به این سیلان بصری نیاز خواهد داشت ...

« همین ! »

(نزدیک روستای " پنج رودک " - کنار دریاچه -
غریو طبیل ها بیداد می کند. مردمان به فریاد و فغان بر
صحنه آوار می شوند. بر لب هریک ، کلامی که اگر
نازک شوی، خواهی شنید ؛ جملگی در آشفستگی و دوان
و آسیمه سر :)

- | | |
|---------|---|
| مرد ۱- | نعش ! |
| مرد ۲- | نعش ! |
| مرد ۳- | جنازه ! |
| پیرمرد- | میرنده ای صد بار مرده ! |
| مرد ۴- | کاش کور بودم و نمی دیدم ! |
| زن ۱- | کاش لال بودم و خبر نمی دادم به مردمان ! |
| مرد ۱- | نعش ! |
| مرد ۴- | (به زن) تو نمی گفتی، دیگری ! |
| زن ۱- | بی خبران آسوده ترانند . |

- پیرمرد- مرده ای بی خبر از مرگ خویش گویا! خدایا توبه!
- مرد ۱- نعش!
- مرد ۲- کاری کنید!
- زن ۲- نگویند مردمان پنج رودک مهمان کشند!
- مرد ۳- مگر او میهمان بود؟
- زن ۲- پس اینجا چه می کرد؟
- مرد ۳- از دریا پرس!
- پیرمرد- بس کنید! دریا به خشم می آید! توبه!
- مرد ۱- نعش!
- زن ۳- بریده باد زبانت که به تلخکامی و سیاهی می گردد دو ده بار!
- مرد ۲- ترسیده!
- زن ۱- که ترسیده؟ آشوب مردمان نمی بینی؟
- پیرمرد- بگویند این طبل نوازند که آشوب مردمان دوچندان شود.
- مرد ۴- طبل هزیمت است پیرمرد! جانب عقل نگه دار!
- پیرمرد- در این رستاخیز زود هنگام؟
- مرد ۳- دریا! دریا عقل از سرمان ربوده با این پیشکش!
- مرد ۱- نعش!

- مرد ۲- در این گذار سخت ، که به دادمان خواهد رسید؟
- زن ۱- آن که نترسیده باشد -
- زن ۲- آن که دوان نباشد بی پای و سر ، و دستار به باد باخته -
- زن ۳- آن که باکش نباشد از دیدن جنازه ای غریبه ، سرگردان امواج دریا -
- پیرمرد- بگوئید این طبل نوازند !
- مرد ۴- گفتم : طبل هزیمت !
- پیرمرد- چه دل آشوب !
- مرد ۳- باید بی خبران خبر شوند یا نه؟
- زن ۱- بی خبران آسوده ترانند .
- پیرمرد- بگو بر شاخ گاو بدمند !
- مرد ۵- در این هیاهو کفایت نمی کند .
- پیرمرد- کرنا ! کرنا بدمند !
- مرد ۵- گمان بیهوده برند که کرنا نای نیمروز است و به هیچش نگیرند .
- پیرمرد- خداوندا چه کنم با این دل آشوبه؟ این که دریا پس آورده تنها مرده ای است !
مرگ حق است و بهره همگان ! این همه هیاهو برای چیست؟
- مرد ۱- نعش !
- مرد ۳- جنازه !
- مرد ۲- نعش !

- مرد ۵- کسی کاری بکند!
- زن ۱- آن که نترسیده باشد -
- زن ۲- آن که دوان نباشد بی پای و سر، دستار به باد باخته -
- زن ۳- آن که باکش نباشد از دیدن جنازه ای غریبه ، سرگردان امواج دریا -
- مرد ۱- نمی بینم!
- پیرمرد- آیا کسی هست؟
- مرد ۱- نعش!
- پیرمرد- کسی هست؟!
- مرد ۵- کسی نمی بینم!
- زن ۱- جز یک نفر!
- مرد ۱- که؟
- مرد ۲- که؟
- مرد ۳- که؟ بگو! بد خبر تیره بخت!
- مرد ۴- او خبر نمی کرد ، دیگری! ملامتش مکن!
- مرد ۵- که؟
- پیرمرد- زبان در کام بچرخان در این رستاخیز! بگو!
- زن ۲- بگو خواهرم! نجاتمان بده از این بی پا و دستی مردانِ غره به هیچ!

- زن ۳- کیست؟ بگو! بگو که مرد نیست!
- زن ۱- «قطران» پیر!
- پیرمرد- «قطران»! «قطران»! راست می‌گوید این بی‌مایه. «قطران» را خبر کنید!
- مرد ۴- به گمانت خبر نشده با این هیاهوی تبیره کوبان؟!
- پیرمرد- خاموش! در پی اش بروید تا خورشید در گوشهٔ آسمان به خون ننشسته!
- مرد ۵- لازم نیست!
- پیرمرد- گفتم شتاب کنید! من ریش و گیزی سپید کرده ام ای گستاخ!
- مرد ۵- گفتم لازم نیست!
- پیرمرد- شرم کن!
- مرد ۵- (به عمق صحنه، بر بلندی اشاره می‌کند.) اینک «قطران»! بی‌دعوت آمده و به پای خویش! نمی‌بینید؟
- (همگان به آن طرف رو می‌گردانند. «قطران» بر بلندی است. با محاسنی بلند و سپید و عصایی در دست.)
- همگان- «قطران»!
- مرد ۱- چه خوب شد که آمدی!
- مرد ۲- نعش!
- مرد ۳- جنازه!

- پیرمرد- میرنده ای صد بار مُرده !
- مرد ۴- کاش کور بودیم و نمی دیدیم !
- زن ۱- کاش لال بودم و خبر نمی دادمشان !
- مرد ۴- او نمی گفت دیگری ، چه فرقی می کرد؟
- مرد ۵- تحفه دریا است !
- زن ۲- چه کنیم پیر پیران؟
- زن ۳- همه هراسیده اند و آسیمه سر !
- زن ۱- تو بگو که نترسیدی و دستارت به جا است .
- زن ۲- هزاران جنازه دیده ای تا کنون که چند ده شان سرگردان دریا بوده اند .
- پیرمرد- بگو طبل نزنند ! کسی هست که خبر نشده باشد تا کنون با این همه هیاهو؟
- (« قطران » به طرف مردمان سرازیر می شود و
میانشان می ایستد .)
- قطران- کجاست؟
- پیرمرد- (بلند به مردان) جنازه را برای « قطران » پیر بیاورید !
- (مردمان به هیاهو ، نعش را بر فراز سر ، می آورند و
پیش پای « قطران » بر زمین می گذارند . « قطران »
در سکوتِ پر انتظارِ مردمان ، پای جسد زانو می زند و
به دقت به چهره اش خیره می شود .)

- قطران - (با حیرتی فزاینده) خداوندا !
- پیرمرد - چه شده « قطران » ؟
- قطران - شگفتا !
- پیرمرد - بگو مرد !
- قطران - او « ماج » است !
- پیرمرد - « ماج » ؟!
- قطران - آری . « ماج » ، راوی شهیر اشعار شاعر فقید « پنج رودک » ؛ « رودکی » بزرگ !

(میان مردمان هیاھو می شود .)

- پیرمرد - گفتی « شگفتا » و خداوند را خواندی ! چرا؟
- قطران - خبر داشتم که او دو ده ماه پیش غریق دریا شد ؛ حال آن که این جان باخته ، هنوز تنی سالم دارد و در امان از فرسایش دم افزون مرگ و گزند جانوران دریا ! این مایه بسی شگفتی است .

(میان مردمان هیاھو می شود ؛ این بار بلند تر)

- پیرمرد - (بلند - به دیگران) اعجاز ! آیت ! نشانه ! خدایا پناه بر تو !
- (هیاھوی مردمان اوج می گیرد . هر یک چیزی می گویند .)

مرد ۱ - آیت کدام حقیقت؟!

مرد ۲ - این شوم است یا مبارک؟

- مرد ۳- نحس است یا پر شگون؟!
- زن ۱- نکند بی ایمانیم و خود نمی دانیم؟!
- زن ۲- بی ایمان؟!
- زن ۱- آیت بر ایمان باختگان رواست .
- زن ۳- العفو! العفو!
- مرد ۴- چه کنیم « قطران »؟
- مرد ۵- شاید که او مرتبتی دارد نزد خداوندگار که بایدش محترم شمرد .
- مرد ۱- اگر چنین باشد باید عمارتی بنا کنیم -
- مرد ۲- بقعه ای ، عافیتگاهی برای دل پُرانِ زخم دیده -
- مرد ۳- مرهمِ دلِ اشک به دیدگان -
- زن ۳- که حاجت روا دارد؟
- (زن ۳ به طرف جسد هجوم می برد و لباسش می گیرد)
- (.)
- زن ۳- (به جسد) آقا نظری کن ! بیوه زنی هستم در راه مانده . خسته و درمانده . مَرَدَم را همین دریایی گرفت که تو بر امواجش جان باختی ...
- (عتاب می کند.) بس کن زن ! شرم کن ! هنوز « قطران » چیزی نگفته !
- پیرمرد-
- (همگان رو به « قطران » می کنند. سکوت می شود.)
- ()

- قطران - چه باید بگویم؟
- پیرمرد - آیا او مقرب درگاه الهی است که چنین آیتی بر جسم و جانش مقدر شده؟
- قطران - نمی دانم .
- پیرمرد - « قطران » ! مردم چشم بر تو دارند . چیزی بگو !
- قطران - مرا آن مرتبت نیست که درباره بندگان خدا به چنین قضاوتی بنشینم .
- زن ۳ - اگر تو ندانی ، که می داند؟
- قطران - شما !
- همگان - ما؟!!!!
- قطران - شمایانی که خود زبان گویای تاریخ می شوید و میان اوراقِ نیشنگانِ آینده ، به کلام و رفتارشان شهادت می دهند .
- مرد ۱ - اما ، « قطران » پیر ... من حتی کتابت نمی دانم .
- مرد ۲ - من نیز !
- زن ۱ - و من هم !
- پیرمرد - و بسیار این مردمان !
- قطران - هوشیاری به دانش و کتابت نیست . آن چه من می دانم با شما باز می گویم .
- شما خود دریابید ، آن چه باید !
- پیرمرد - بگو ! چیست آن چه می خواهی بگویی؟!!

قطران -

شاعر جان باخته مان ، « رودکی » بزرگ که هنوز کوی و برزن روستایمان در فراقش فریاد می کند ، بسیار متمول بود و مجاور نعمات دنیا . زر داشت بیش از ریگ های بیابان ؛ اگر می خواست می توانست بنایی ساز کند ، در چهار راه باد ؛ بر شنِ رونده ! باغ ایرانی که رویای مردمان بلادهای دیگر است ؛ کاخی با هفت اشکوب به یاد هفت آسمان ؛ اگر در پی خود آسمان بود ، افلاک و بروج به پایش می ریختند . و این همه گزافه نیست . « ماج » راوی او بود که به ساز و سرود اشعارش می خواند .

« ماج » زبان « رودکی » بود و مریدش ؛ شیفته و شیدایش ؛ جان نثار و دعا گویش . پس از مرگ « رودکی » که ده سال پیش از این داغدارمان کرد ، او آواره چهار گوشه بلاد شد و سمرقند را پای برهنه و شعرگویان درنوردید . حتی سالی پس از مرگ استاد سخن در این جا نیز دیدمش ؛ عقل باخته ؛ سر به تو ؛ خسته و ویران در آستان مرادش . این آخرین باری بود که بر خاک « رودکی » دیدمش .

اینک که هشت سالی از آن دیدار بی کلام گذشته ، تنها می دانم که کسی خبر به بخارا رسانده بود که « ماج » را در حالی دیده که آوازخوان و شعرگو ، به یاد مرادش ، بی هوا و پریشان ، دل به دریا زد و میان امواج گم شد ؛ و اینک پیکر بی جانش که گویی دو سالی پیش تر جان باخته .

عجبا !

زن ۱ -

بیشتر بگو « قطران » ! بگذار بدانیم و بشناسیمش . شاید که بقعه ای خواهد در خور !

مرد ۳ -

یا بارگهی حتی ! عمارتی که در آن پیکری به خاک شود .

مرد ۴ -

یعنی بزرگ تر از خود « رودکی »؟!!

زن ۲ -

مرد ۳-

بگذار بگوید . هنوز که نمی دانیم .

پیرمرد-

بگو « قطران » ! بگو که جانمان تشنه است .

(« قطران » روایت آغاز می کند.)

قطران-

به سال آخر حیاتش مجاورش بودم به همین روستا . « رودکی » بزرگ را می گویم .
برایم سخن ها گفت ، با چشمانی که به خشم خصم هیچ نمی دید و جانی که یکسره
بینایی بود به حقایق نادیدنی جهان . به سال ۳۲۶ وزیر سامانی « ابوالفضل
بلعمی » که یار دیرین « رودکی » بود عزل شد و « جیهانی » نامی به جای او
نشست ، در مقام وزارت . یکسره دور از عدل و داد و آن چه که « بلعمی » بود .
بی مهری با « رودکی » آغاز شد . دادگاه و پرسش و اتهام و کذب ! او دلسوخته و
رنجور بود از جفای زمانه !

(به رفت و برگشتی از نور که می تواند سروده ای

متناسب از « رودکی » را به جان بخرد ، دادگاه را به

چشم می بینیم با حضارش . « رودکی » پیر به گوشه

ای رویاروی پرسندگان خود است . میان حضار ، « ماج »

نیز دیده می شود .)

رودکی- (بلند - استوار) هرگز مرگ را به گریه ای شاد

نخواهم کرد !

قاضی القضاة- هنوز کسی از مرگ سخنی نرانده ، « ابو عبدالله جعفر بن محمد » !

رودکی-

عجبا از این واپسرفت ! می بینم که « قاضی القضاة » نبش قبر می کنند ! رجعت

به روز نخست ! سالیانی است مرا « رودکی » می خوانند جناب « قاضی القضاة » !

قاضی القضاة -

این جا محضر عدل است و داد . عدل و داد با حقایق آمیخته است نه با القاب و جعلیات . با این حال اگر شاعر توانمندان را خوشتر می آید که او را « رودکی » بنامیم ، می نامیم ؛ شاید که این گونه با ما همکلام شوند و پرسش های ما را با پاسخ هایی شایسته ، آشنا کنند !

رودکی -

من « ابو عبدالله » باشم یا « رودکی » یا « ابوالفضل بلعمی » حتی ، پرسش های شما را یک پاسخ بیشتر نیست ؛ همانی که خواهم گفت .

قاضی القضاة -

نام وزیر معزول را بر زبان می رانی . آیا این نشانه همدلی « رودکی » با « ابوالفضل بلعمی » نیست؟

رودکی -

چنین است.

قاضی القضاة -

می دانید که « بلعمی » از دربارامیر پیشین ، « نصر بن احمد » به تلخی و خشم ، رانده شد؟

رودکی -

کیست که نداند؟

قاضی القضاة -

وزیر وقت را می شناسید؟

رودکی -

کیست که جناب « جیهانی » را شناسد؟

قاضی القضاة -

به مهر می شناسیدش یا -

رودکی -

(قطع می کند.) می شناسم !

قاضی القضاة -

بی تابی نکنید . محضر عدل ، محضر عقل است نه شتاب .

رودکی -

عقلی که چنین شتاب زده ، محضری بیاراید ، بوزینگان را سَرَد نه عادلان عاقل را .

(میان حضار همهمه می شود. «قاضی القضاة»

برآشفته است .)

قاضی القضاة - این گونه صریح و درشت گفتن ، « رودکی » را شایسته نیست . ما از او انتظار

فصاحت و بلاغت و نجابت داریم .

رودکی - دیگر چه انتظاری دارید عالیجناب؟

قاضی القضاة - (مکث) که همه چیز را به طُرفه العینی به اسباب مطایبه بدل نکند !

رودکی - به شرط آن که بدانم چرا این جا هستم و پرسشستان چیست !

قاضی القضاة - پیش از این ، لطف جناب شاعر ، به خادمانِ بارگاه « امیر نصر سامانی » مشروط

نبود!

رودکی - پیش از این هرگز ، در برابر چشمان بی شمارِ مردم ، مورد پرسش واقع نشده بودم

قاضی القضاة - خداوند فرموده پرسش کنید !

رودکی - پرسش از منِ شاعر یا کرنش به تازه از گردِ راه رسیدگان؟!

قاضی القضاة - مباد که منظورِ استاد ، وزیر شایستهٔ بارگاه سامانی ، جناب « جیهانی » باشد !

(« جیهانی » از میان حضار بر می خیزد . میان مردمان

همهمه می شود. « جیهانی » به اشارتی ، همگان رادعوت

به سکوت می کند.)

جیهانی - « قاضی القضاة » !

قاضی القضاة - جناب وزیر !

جیهانی - چشمه " عدالت " را آلوده " تعصب " نکنید . ایشان درباره من هر چه گفتند بشنوید ، اما به کار خود برسید که زمان ذی قیمت شاعر گرانقدرمان ، هرز نشود . دلیل حضور ایشان ، چیز دیگری است . حاشیه نروید .

رودکی - چیست جناب « جیهانی »؟

جیهانی - من ، تنها در مقام یک ناظر کنجکاو ، در این محکمه گوشه ای اختیار کرده ام . هر چه هست و نیست تعلق به ساحت ایشان دارد .

(به «قاضی القضاة» اشاره می کند و می نشیند .)

قاضی القضاة - سپاسگزارم جناب وزیر .

رودکی - چیست جناب « قاضی القضاة »؟

قاضی القضاة - پرسستان را کامل کنید ! شاعر والاقدرمان دستور و نحو نمی دانند؟!

(چند تن از مردمان می خندند.)

رودکی - (با تأکید کامل می کند .) دلیل حضور من در این محکمه عدالت گستر و قرار

گرفتنم در برابر پرسش های شما چیست؟

قاضی القضاة - خود چه گمان می برید؟

رودکی - پس کارما " گمانه زنی " است . (لبخند می زند .) چه عدالتی ! استوار بر ستون

مستحکم گمان این و آن !

قاضی القضاة - پیش از این خواستیم که ریشخند و مطایبه را کنار بگذارید .

رودکی - یادم می آید که برای اجرای خواسته تان ، شرطی داشتم .

قاضی القضاة -

(مکث - لبخند !) چند گامی پیش تر که برویم رمقی برای طنازی در جان استاد نخواهد بود . ما صبرمان بسیار است و بر ذمه ماست که جایگاه والای استاد شاعر را ارج نهیم !

رودکی -

این بار ، بر دوشتان سنگینی می کند . زمین بگذارید و جان آزرده مکنید !

قاضی القضاة -

به مدد شما و به یاری پروردگار این بار را به مقصد خواهیم رساند .

(درنگی می کند .) این جا عالمانی هستند ، جان نثار سلطان که گمان می برند « ابو عبدالله جعفر بن محمد » ... معروف به « رودکی » ، بایسته است به چند پرسش ساده پاسخ گوید . (بلند) برسید !

(عالمان هر یک به نوبت بر می خیزند و فرضیه

خویش را گاه در کسوت پرسشی و گاه فرضی اثبات

شده بر زبان می رانند .)

عالم ۱ -

جناب شاعر را باید از اشعارشان شناخت یا اعمالشان؟! شنیده ایم که شعر ، کردار روح است و آئینه جان و محمل روان . پس چه کنیم با این همه تناقض میان اشعار و کردار؟

رودکی -

(حیرت زده) می خواهید مرا برای اشعارم محاکمه کنید؟!

عالم ۲ -

اشتباه نکنید استاد ! این محاکمه نیست . حرکتی است برای تنویر ذهن مردمان !

رودکی -

و اگر ذهن مردمان " نور " نخواهد ؟

عالم ۲ -

می خواهد .

رودکی -

و برای " تنویر " ، « قاضی القضاة » حضور دارند و وزیر نوجامه امیر خراسان؟!

عالم ۲ -

که راستی داعیه ها بسنجند ! نکند بیراهه رویم !

رودکی -

بسجند؟! با کدام ترازو؟ با کدام سنگ معیار؟! میزان هادراین دربار، دیگر شده اند ؛ حاکم امروز ، از پشت همان حاکم است و قاضی همان قاضی ، اما تو گویی سنگ معیارشان به تمامی عوض شده ! شاید به خاطر تعویض صاحب جامه وزارت !

قاضی القضاة -

(متعرض) بس کنید !

جیهانی -

(بار دیگر از جای خود به قاضی نهیب می زند .) « قاضی القضاة » !

رودکی -

آیا عدالت فرسنگ ها از این جا دور نشده ، به تاخت؟!

قاضی القضاة -

جناب وزیرمارا از عتاب شما درباره بی حرمتی به ساحت ایشان باز می دارند ، اما بی حرمتی به ساحت محکمه و عدالت روا نیست . اگر مهار زبانتان را به کام ندارید پیش از حکم عدل ، ما مهارش می کنیم !

(میان مردمان بار دیگر ، همه می شود .)

رودکی -

(آرام - خسته - بی حوصله) بگوئید ! کدام تناقض؟

عالم ۳ -

به نظر می رسد استاد سخن ، بارها به خامه شیرین خود -

رودکی -

(سخنش را قطع می کند .) سخن کوتاه کنید ! گویی هر درد که می رسد از همین خامه است . کاش فرزندم این جا بود تا بگویمش جان پدر ، شیرین گفتار نباید بودی که تو را تلخی به بار می آورد .

عالم ۳ -

تعجیل مکنید ! خواهیم گفت .

رودکی -

.....

عالم ۳ -

شما بارها در نوشته هایتان از ارادت قلبی نسبت به خاندان پیامبر اسلام گفته اید

اما -

- رودکی - (بر آشفته) اما چه؟!
- عالم ۳ - اما سنت اصیل ایشان را در زندگی تان جایی نبود . چرا در آستانه پیری ازدواج کردید؟
- رودکی - و در این محکمه این گناه من است؟ جناب « قاضی القضاة » ، چنین محکمه ای مطایبه و ریشخند نمی خواهد؟!
- عالم ۱ - این ها کرده های شمایند ، نه گناهتان . پاسخ دهید !
- رودکی - برای شمارش این کرده ها ، چرا دادگاه و محکمه؟
- عالم ۲ - روزی همه در پیشگاه احدیت ، پاسخ پرسش هایی گاه ساده تر را خواهیم داد .
- رودکی - رسالتی دیگر برای شما ! تمرین مردمان برای یوم الدین !
- عالم ۳ - مردمان بی شماری هستند که ساز و چنگ را از دستانتان جدا ندیده اند ؛ گاه به وقتی که نباید !
- رودکی - آیا آن مردمان این جا حاضرند؟
- عالم ۳ - تبحرتان در نواختن را انکار می کنید؟
- رودکی - بی وقت نواختنم را آری !
- عالم ۱ - مباد که شاعر سخن دانمان روز محشر سیه رو باشند !
- رودکی - نگران روی پوشیده خود باشید و این را برای من و خدایم وانهد !
- عالم ۱ - می گویند « رودکی » بزرگ روزگاری به یک غلام ، نرد عشق باخته !
- عالم ۲ - « عیار » !

(« رودکی » می ماند . میان مردمان ولوله می شود .)

قاضی القضاة -

چه می گویی استاد؟

رودکی -

(به زحمت به زبان می آید .) معاذ الله ! چرا در سایه ایستاده اید؟ چرا این گونه با نقاب و صورتک؟ چرا سنگ کج می زنید؟ نشان شما منم ! بزنید ! این جا ! (به سرش اشاره می کند .) این جا ! (به قلبش اشاره می کند .) شما که این گونه کمر به نابودی من بسته اید ، محکمه و عدل و گذشته و حال را قال و مقال مکنید ؛ بزنید بر هدفی که عزم کرده اید . من و رسوایی؟! مباد ! تبار نامه من می رسد به دریا ، به آب ، به آتش ، به پاکی ! می دانم ... بزرگم که می خواهید کوچکم کنید ؛ و نه این همت بر دیگری می بستید ؛ همین مرا بس که آب بر آتش سوزان درونم بریزید . بزنید مرا ! سنگپاره و تپانچه و تازیانه های شما بر من گوارا باد که سالیانی بر ستایش شما و پدرانتان گذراندم . مدیحه برای کسانی سرودم که قلبم با آن ها بود و آن ها هیچشان با من ! اُف بر من باد ! من به جادوی واژگان ، سر شمایان را افراشته کردم و ستایش جهان بر پایتان ریختم . برایتان پشتم خمید و مویم به سپیدی زد و دندانم ریخت .

عالم ۳ -

برای ما یا برای صِلتِ سلطان؟

رودکی -

چگونه می شود دریا را قطره دید؟ کوه را سنگپاره و بال سیمرغ را یک دانه پری ! چگونه می توان تا بدین پایه حقیر دید؟

عالم ۲ -

از « عیار » بگوید استاد !

رودکی -

(بر آشفته و خشمگین) رهایم کنید ! هرگز از این افترای یاوه ، کلامی نخواهم گفت .

قاضی القضاة -

غلامی که به وام و مددِ وزیر معزول ، « ابوالفضل بلعمی » خریدید و به خریدن آن وامدار شدید . همدلی تان با وزیر خلع شده تا بدین جا بود که در مفسده ای اشتراک کنید !

رودکی -

بریده باد زبانه ! کور باد چشمانم ! ناتوان باد گوش هایم که در این روز نحس ، چنین شنیدم و چنین دیدم !

عالم ۱ -

آن هم به روزگاری که همسری نداشتید و شور جوانی بر سرتان بود .

رودکی -

چه می کنید با سوخته خرمنی ؟

(ناگهان « ماج » به فریادی از جمعیت جدا می شود .)

ماج -

بس کنید ! کافی است ! چه می کنید با این بزرگ مرد ؟

(میان مردمان هلهله می شود .)

رودکی -

(زیر لب) « ماج » !

قاضی القضاة -

این کیست که چنین گستاخ بر صحن و ساحت دادگاه ترکتازی می کند ؟

عالم ۲ -

او « ماج » است عالیجناب !

ماج -

راوی اشعار « رودکی » بزرگ . من مُرید اویم به تمام جان !

قاضی القضاة -

مُربدان و نامجویانِ وی را در این ساحت راهی نیست . می خواهید برای او گریبان چاک کنید و داعیهٔ براءتتش را از جملهٔ گناهان فراز کنید . نگفته و نشنیده مردود است که عدل ، تعصب کور را بر نمی تابد !

ماج -

آیا این " تعصب کور " نیست که در جامهٔ " عدل " ، « رودکی » را متهم می کند ؟

قاضي القضاة - (فریاد می زند .) این مردک گستاخ را پیش از آن که این صحن را بیالاید ، بیرون کنید !

ماج - شما را بیش از هر کس باید یارای تحمل سخن حق باشد جناب « قاضي القضاة » !

قاضي القضاة - تشخیص حق و ناحق با من و ما است ؛ نه چون تویی دون پایه !

ماج - (بلند - به مردمان) این میانه کیست که حق طلبی را یاری کند؟

(« جیهانی » بر می خیزد .)

جیهانی - جناب « قاضي القضاة » ! بگذارید آن چه در توان دارد برای مُرادش بکوشد . قامت افراشته عدالت سامانیان ، از چنین بادهایی در امان است . اگر « ماج » می تواند « رودکی » را تبرئه کند ، چرا نه؟ همین کند . بپذیرید و به او فرصت کلامی دهید .

قاضي القضاة - امر ، امر شماسست جناب وزیر ! (با اکراه) بگو مردک !

ماج - گناه « رودکی » چیست؟ این ها که شمردید گناه او نه که بهانه شماسست . این را من کمترین هم می دانم . این جا سخن از گناهکاری اوست . کسی که در هشت سالگی حافظ تمام کلام الله بود . کسی که کارنامه اش ستودنی است و پر از خدماتی که به امیر جهاندارتان کرده است ، پشت در پشت .

عالم ۳ - به واسطه همین خدمات ، زر و سیم به پایش ریخته اند . او در سایه امیر جهاندار ، متمول شد . روستایی ساده ای بود با دستاری پُر وصله که به مرحمت سلطانی به دربار راه یافت . مدیح گفت و دیگران نقره و سکه های زر و کنیزان زرین کمر نصیب بُرد !

رودکی - معاذ الله !

ماج -

او که در سلطانتان جلال و جبروت دید و حُسن و جمال ، سخن از قلبِ خویش
گفت و یاهو نسرود که ایمان دارد سلسلهٔ سامانیان ، سلسلهٔ بی فخری نیست .
بگذریم از این روزگارِ کج مدارِ کنونی اش ! این را به چنان اطمینان می گویم که
بگویم این سال ، سی صد و بیست و شش از هجرت است .

عالم ۱ -

می شنوید جناب قاضی؟

ماج -

(بی امان) سخن از روستایی ساده ای می رانید که دستاری پُر وصله داشت و هیچ
از قلبش نمی گوید که یکسره صفا و سادگی بود و عشق به زادبومش و دعای
مادری پشت سرش بود که سر به آسمان فراز کرد و خواست تا « ابو عبدالله » مایهٔ
ناموری روستای « پنج رودک » شود که چنین شد ! عدالت ، بی نگاه به پشت سر ،
قامت افراشته نمی کند « قاضی القضاة » !

(میان مردمان هلهله می شود و هلهله آنان به رفت و
برگشتی از نور که می تواند سروده ای متناسب از
رودکی « را در بر داشته باشد ، گذشته ای را می سازد
که « رودکی » (جوان تر) از مادر و زادبومش
وداع می کند . « رودکی » روبروی جمعیت است . مادر
با کاسهٔ آبی از جمعیت جدامی شود و پیش می آید .
ماج « بی تغییر سن و سال در میان جمع کم و بیش دیده
می شود !)

مادر -

تنها نمایی « ابو عبدالله » !

رودکی -

تنها نیستم مادر . آنانی که به زبان پدرانمان کلام می گویند با منند . روزی یکی از
همان ها من و شما را داستان می کند .

مادر -

و روستای « پنج رودک » مان را ! تو این خاک را نامور می کنی فرزند !

رودکی -

من گنجی به این خاک می سپارم تا روزی بدان بازگردم . مادرم را !

مادر -

کیست که از تو دریغش کند؟

رودکی -

آزادی را بی تو نمی خواهم ! بهشت را بی تو نمی خواهم ! نیکبختی را بی تو نمی خواهم ! ناموری را بی تو نمی خواهم ! سرافرازی را بی تو نمی خواهم مادر ! بی تو زندگی باری است بر دوشم .

مادر -

به غم مپیچ پسر ! روبروی تو منم ؛ مادرت ؛ که می گویم برو ! برو تا مرزهای ناکجا و بگذار نام روستایمان با تو بال بزند . رودکی بودندت را همه جا بازگو و بگذار با نام اینجا تو را بنامند . در پی بدعت نباش ! جویای اصالت باش که دیگران در نوشته تو می آیند و می روند . نوشته ات را بر جهان فراز کن ! اگر شعر است ، شعر و اگر افسانه است افسانه ! فراموش مکن جانِ مادر ، افسانه بلند است و زندگی کوتاه ! روستایت و تبارت را با ناموری و بلاغت افسانه کن ! ما روزگار خوشتنیم ، زمانه خوشتنیم . ما و زمانه را جدای از هم ندان و بگذار آینده مان آن گونه ساخته شود که تومی خواهی ! پرندۀ سعادت دیگران رانمی توان به دام انداخت ، به خانه خویش آورد و محبوس کرد به امید باطلی ؛ خیال خامی . همواره در پی خوشبختی خویشتن باش که شادکامی ات تنها به رنگ خود توست . هرگز پسر ، هرگز ، قایق کوچک دل به دست دریای پهناور اندوه مسپار ! دست کم بادبانی فراز کن ! پارویی بزن و بدان که سخت ترین توفان ها ، میهمان دریاست نه صاحبخانه آن ! غم هرگز از تهاجم خسته نمی شود و هرگز تن به صلح دوستانه نمی سپارد . غم حریص است و بیشتر خواه و مرز ناپذیر ! بگذار آسوده باشم که دور از من هرگز به غم لبخند نخواهی زد و در به رویش نخواهی گشود .

رودکی -

مادرم اینک که زمان جدایی از توست ، آبستنِ هر چه غمِ جهانم !

مادر -

مباد پسر ! مباد !

- رودکی - چه کنم با فراق بوی تو؟
- مادر - صبر ... صبر ...
- رودکی - با فراق رویت؟
- مادر - به قلم بگو دردت را! راز دارِ گیسو بلندِ زرینِ کمرِ بی رقیبی است!
- رودکی - و اگر بغض قلم تاب نیاورد ، -
- مادر - بگذار بگرید! بگذار اوراقِ سفیدِ پیش رویت را با نام تبارت ، روستایت و مادرت بیالاید .
- رودکی - اگر خسته شدم ، -
- مادر - نخواهی شد .
- رودکی - اگر به زانو در آمدم ، -
- مادر - در نخواهی آمد .
- رودکی - مادر ، پای در راه ننهاده دلتنگم!
- مادر - گمان می بردم فرزندم را بزرگ کرده ام!
- رودکی - من هنوز دلبسته آغوش پر مهر تو ام .
- مادر - تو بزرگ شدی پسر!
- رودکی - آغوش " بزرگ " پر مهر تو!
- مادر - آه از این زبان بازی و واژه پردازیت که می دانم همین ، بر قله خواهد نشاندت!
(لبخندی می زند .) برو و بیش از این دل و جانِ هر دومان را ریش مکن!

(« رودکی » همچنان ایستاده است . مادر گامی پس
می گذارد و با لبخند به پسرش خیره می شود . کاسه
آب را بالا می آورد .)

مادر - اگر نروی سر تا به پا خیس خواهی شد با کاسه آب بدرقه ات ! (سریع تر و محکم
تر) برو ! برو ! (می خندد .)

(« رودکی » با بغض در گلو و قطره اشکی در چشمخانه
فاصله می گیرد . مادر آرام بغضی می ترکاند و آب
می ریزد .)

مادر - (نه چندان بلند) خداوند نگهدارت باشد عزیزتر

از جانم !

(« رودکی » رفته است . مردمان با نوایی به حرکت
می آیند . گویی که آیین خدا حافظی به جا می آورند .
نوا بر فضا مستولی است و آبتن غم بدرود ! کم
کمک این نوا و حرکات ما را به « بخارا » می برد و
میان مردمان آن شهر که به یکدیگر خبر می دهند ؛ نوا
به تدریج به نوای شادی و هیجان مردمان « بخارا »
بدل می شود . همچنان میان این جمع « ماج » دیده
می شود که گوشه گزین است و ناظر !)

مرد ۱ - آمد !

مرد ۲ - آمد !

مرد ۳ - آمد !

- پیرمرد- جوانی است واژه پرداز!
- مرد ۱- خوش قامت!
- مرد ۲- قوی بنیه!
- مرد ۳- صاحب فضل!
- پیرمرد- و قلم!
- زن ۱- باشد که زنان « بخارا » چراغ کش راهش شوند .
- زن ۲- قورخانه و جُبه خانه و خزانه و دیوان خبر شوند ؛
- زن ۳- مردی آمده از « سمرقند » -
- زن ۱- که به تنهایی لشکری است -
- زن ۲- برای فتح دل های « بخارا »!
- زن ۳- چاپارخانه و ایلچی خانه و عارض خانه خبر شوند ؛
- زن ۱- مردی آمده -
- زن ۲- برای فتح مهم چیز!
- مرد ۱- با صورت و -
- مرد ۲- فضیلت و -
- مرد ۳- تربیت و -
- پیرمرد- قلم!

مرد ۵- بدانید مردمان که او به دربار امیر پیر سامانی ، « امیر اسماعیل جهاندار » راه یافته ؛ با مدیحتی ستودنی و صِلّتی گران ؛ فرزندش « احمد بن اسماعیل » بیش از پدر ، هواخواهِ واژه پردازِ نوجامهٔ دربار است .

زن ۱- به حال زنان دربار غبطه می خورم !

زن ۲- و کنیزان !

زن ۳- و جامه داران !

زن ۱- زخمم زدی !

زن ۲- داغم کردی !

زن ۳- ریشم کردی !

زن ۱- نفرین بر همهٔ مردان جهان که بهترینشان همیشه دست ناسودنی است !

زن ۲- نفرین !

زن ۳- نفرین !

زن ۱- دو بار !

زن ۲- ده بار !

زن ۳- صد بار !

(نوا ، تبیره کوبان می شود و حامل خبری شوم ! برای

مدتی کوتاه !)

مرد ۵- بدانید مردمان که « امیر اسماعیل سامانی » درگذشت و « احمد » فرزند او ، اینک امیر جهاندارمان است .

- مرد ۱- از پشت همان پدر!
- مرد ۲- عدالت خواه -
- مرد ۳- فضل دوست -
- پیر مرد- و مردم دوست!
- زن ۱- ما را با اُمرا کاری نیست ، -
- زن ۲- از شاعر دربار بگوئید!
- زن ۳- کجاست؟
- زن ۱- چه می کند؟
- زن ۲- صنمی به کنار دارد یا نه؟
- زن ۳- خوب رویی دل او برده یا نه؟
- مرد ۱- او متمکن شده و توانگر!
- مرد ۲- محبوب دربار سامانی!
- مرد ۳- در زمرة بزرگان!
- مرد ۱- اما هنوز در تجرد و تنهایی!
- زن ۱- پس هنوز امیدی هست!
- زن ۲- کجا می شود دیدش؟
- زن ۳- جایی رخ می نماید خارج از دربار؟

(نوا ، بار دیگر تبیره کوبان می شود و حامل خبر شومی

دیگر! برای مدتی کوتاه!)

مرد ۵- بدانید مردمان که « احمد بن اسماعیل » نیز درگذشت و اینک « نصر بن احمد سامانی » امیر جهاندار ماست .

مرد ۱- از پشت همان پدر!

مرد ۲- عدالت خواه -

مرد ۳- فضل دوست -

پیرمرد- و هنر پرور!

مرد ۵- پس شادی کنید خراسانیان که اینک روزگاری نو!

(میان نوای شاد و شادی مردمان کم کم فضای

دربار « امیر نصر » ساخته می شود. غروبی است . »

امیر نصر « تنها بر تخت خویش است. » رودکی « وارد

می شود .)

امیر نصر- آمدی « رودکی »؟! .. زمان تنگ است و تا می خواهم بگیرمش می گریزد!

رودکی- به سلامت باد تن و جان سلطانِ قَدَرِ قدرت! (مکث) چه می گریزد؟!

امیر نصر- " نیکبختی " جناب استاد! " نیکبختی "!

رودکی- چه بسیارند آنانی که به روزِ شما آرزومندند!

امیر نصر- لعنت بر گوینده و شنونده و میاندار! جهانی بی حقیقت؛ پر از گزافه و دروغ!

رودکی- چه شده امیر؟

امیر نصر -

جانم پر از زخم است « رودکی » ! به تو رشک می برم . آنی هستی که می خواهی
نه آنی که از تو خواهند ! مردِ خویش گم کرده بی سرزمین منم که سرزمین ها
دورتر از آن چه می خواهم ایستاده ام !

رودکی -

امیر سپید بختمان چند سالی است بر تخت است و دولتش به نظر مدام می رسد .
چرا تا بدین پایه آشفته؟

امیر نصر -

دولت مدام؟! (می خندد .) به گرد خود نیک بنگر استاد ؛ کدام سلطان از آشوب
زمان جان به در برده؟ " سر بریده " یا " کور " یا " خانمان سوخته " یا "
آواره " یا " محبوس در زنجیر " ! اینست عاقبت ! برای هر سلطانی یک دو راهی
از راه می رسد ؛ باید انتخاب کند و بر این گزینش سر و جان بسپارد ! کاش مردمان
، در راه رفته بنگرند و از سر آز بگذرند و دست ها به هم گیرند و درفش عدالت
و آزادگی فراز کنند اما ... امان از جهالت مردمان استاد ! در گذرهای شهر
می گردم و زبان ها را نمی فهمم . نگاه ها را نمی فهمم . گویی بیگانه ای باشم در
جهانی بیگانه ! گویی در کابوس زندگی می کنم « رودکی » . مردمان را نمی فهمم
. امروز فرا راه من سر و دست می فشاندند و یقین می دانم که فردا هر که جامه
امیری به تن کند برای او چنین خواهند کرد ! (زهر خندی می زند.) آیا این ها می
دانند امیران بسیار فرق ها با هم دارند؟ نکند نمی دانند؟! بگو شاعر ! بگو بدانم
! آیا می دانند؟

رودکی -

.....

امیر نصر -

اگر ندانند ، تیره روزی بهره چین مردمانی است که دیر یا زود این روز تیره از راه
می رسد !

رودکی -

این چه حالی است که دارید امیر جهاندار؟!!

امیر نصر -

مار را پیش از آن که نیش زند ، نیش بزن ! دشمن را پیش از آن که به دامش
افتی ، دام گذار ! این را از پدرانمان آموخته ام !

رودکی -

از کدام دشمن سخن می رانید؟

امیر نصر -

(به نجوا - تلخ - سنگین) برادرانم !

رودکی -

امیر !

امیر نصر -

می خواهی جامی از این هلاهل برایت پر کنم؟ که سر و جانم شده جام آکنده این
زهر ! آخ ... استاد ... خسته ام ! خسته ام ! و با آن که خسته ام و سخت مضطرب ،
می خواهم با این سرزمین تا آخر جهان بمانم . اما خستگی امانم بریده ؛ پاهایم
سست شده ؛ دستانم می لرزند و نگاهم گویی بی پرده تیره اشک نمی تواند جهان
را دیدن ! می ترسم خنده هامان دوام نیابند استاد ! از اطرافیان خود و زیاده
خواهی شان در هراسم .

رودکی -

بیم توطئه جانتان را انباشته امیر !

امیر نصر -

وقتی دشمن روبروست ، وضع و حال روشن است و دست تو بر شمشیر آخته ات
که به کمر داری ؛ می گُشی یا کشته می شوی ! مرگ بی قدر این است که ندانی
کجا و کی و به کدام دست خنجر می آید ، آبداده به زهر !

رودکی -

می فهمم ! دشمنانی نادیدنی !

امیر نصر -

که بدترین دشمنانند ! گمان می بری نمی توانستم این دست به خنجران در
سایه ایستاده را رام کنم؟ من می توانستم چنان کنم که اجدادم کردند و در یادها
ماندند . می توانستم از سرهاشان گوی برای چوگان بسازم . می توانستم چنان کنم
که زندگان از زندگی به عجز آیند و گردن فرازان سر به خاک پایم ساینند ، تا
زندگی شان را که از طبیعت ، رایگان ستانده اند ، از من گران بخرند !

- رودکی - آن روز دیگر نامتان « امیر نصر سامانی » نبود ، جهاندار !
- امیر نصر - آخ ...خسته ام از این همه ملاحظه ! « رودکی » می خواهم بروم !
- رودکی - بروید؟ به کجا؟!!
- امیر نصر - دور ! بسیار دور ! دورتر از هر چه تاج و تخت است . می خواهم روح زخمی ام را پرواز دهم . می خواهم آنی شوم که می خواهم؛ آنی که هستم ؛ نه آنی که از من می خواهند .
- (« رودکی » می خواهد چیزی بگوید که ملکه وارد می شود . زیبا و حرامان !)
- ملکه - می بینید استاد شاعر؟ هر کسی در این قصر ، ساز خیالش را می زند ، جز من !
- امیر نصر - امیر بانو همچنان بر گفته خویشتن مصرند استاد .
- رودکی - پاینده باد ایشان ! (لبخندی می زند .)
- و گفته شان !
- ملکه - به دیدنتان دلشادم استاد شاعر !
- رودکی - و من هم بانو !
- ملکه - نمی خواهید بدانید گفته ما چیست؟
- رودکی - با تمام جان !
- ملکه - روزگار غریبی است ! همین ! (می خندد . - نازمند و کشدار !)
- رودکی - (به شوخی) بگذارید بر این گفته اصرار کنند « امیر نصر » ! اصرار بر سخن راست نشانه عقل است ! چه باک؟!

امیر نصر -

من بخواهم یا نه ، امیر بانو بر سخنانی چند اصرار می کنند !

ملکه -

چنین سخن مگو امیر ! استاد گمان می برند زخم جانکاهی در روح توست به دست من !

امیر نصر -

چشمان استاد از بیناترین چشمانند و خوب می بینند که شما از تنگ دهانی به سختی لب غنچه می کنید ؛ (به « رودکی ») لب ها باز نمی شوند بس که شهد در آنست !

(ملکه ناراحت به کنجی می خزد . « رودکی » معذب از

این فضای سنگین است .)

ملکه -

(به سختی - سنگین) روزی که « امیر نصر » جهان را تیره می بینند ، روزی است که خرد بر افتاده ؛ و گویا عشق نیز ! جناب استاد ، اگر پرنده ای به آسمان این قصر دیدید که بی تاب و بی قرار به در و دیوار می کوبد و همچنان پر می زند ، به تیر مزیدش ! آن قلب من است که بی تابی می کند .

امیر نصر -

من تنهایتان می گذارم . در فضایی چنین شاعرانه ، میان دو شاعرِ واژه پرداز ، من کمترین را جایی نیستم !

(« امیر نصر » بی کلامی دیگر ، به شتاب می رود .

لحظاتی میان « رودکی » و ملکه سکوت می شود .)

ملکه -

می بینید استاد؟ تا بدان پایه بی قرار شده که چشمانش عشق را هم نمی بینند .

رودکی -

به او فرصت بدهید بانو !

ملکه -

فرصت؟! تمام زندگی ام کافی است؟

رودکی -

روزگار خوشتان را با یکدیگر ، به بهانه چند صباح تیره از یاد مبرید ! کم مهری
نکنید بانو !

ملکه -

"روزگار خوش" ! "روزگار خوش" نامی است بر هزاران روز که هر یک به رنگی
اند و هر کدام به حالی ! کدام این هزاران را من داشته ام ، نمی دانم ! احوال این
چند روز مرا تا " قاف " حیرانی برده است . چه کنم استاد؟

رودکی -

به او فرصت بدهید بانو ! اینک ده ها ولایت در اقرب و اقصاء به فرمان اوست ؛ و
کلید هزار خزانه و گنج خانه ملک به دستانش . این ها برای دو ده ماه آشفستگی
کافی است . و این همه که من گفتم تنها گوشه ای از آنی است که ایشان به جان و
سر دارند .

ملکه -

و من چه کنم با پرندۀ بی قرار دلم که جفتش این چنین سر به بیابان بی آرامی
گذاشته است و آداب عشق از یاد برده؟

رودکی -

(مکث - سکوت) به او فرصت بدهید بانو !

(ملکه در سکوت چند گامی به قصد خروج برمی

دارد. می ایستد . به طرف « رودکی » بر می

گردد . چشمانش به نم نشسته اند .)

ملکه -

تمام زندگی ام کافی است استاد؟

(ملکه با چشمانی خیس خارج می شود . « رودکی »

لحظه ای تنها می ماند ؛ سر به تو و فکور !)

رودکی -

اینک ، جان و روانی نشسته بر سفرۀ نطع و زاووق ! دریغ !

(فضا به رفت و برگشتی از نور که می تواند سروده ای
متناسب از « رودکی » را به جان بخرد ، به دادگاه باز
می گردد .)

- عالم ۱- یاوه !
- عالم ۲- گزافه !
- عالم ۳- ژاژ !
- عالم ۱- شنیدید عالیجناب؟
- عالم ۲- لعنت به چنین دروغزنی !
- عالم ۳- در بارگاه عدل ، جسارتِ دروغی چنین بزرگ یافتن ، بخشودنی نیست .
- عالم ۱- خون از رگش باید جهانند !
- عالم ۲- زاووق بر حلق و چشمانش باید ریخت !
- عالم ۳- ممهور کنید عالیجناب حکم مرگِ این لاف زن یاوه باف را !
- ماج- کدام یاوه؟ کدام گزافه؟ کدام لاف؟
- عالم ۱- روایتِ نادیده هایت چگونه می کنی؟ کی چون تو دون پایه ای را به حریم « امیر نصر » و ملکه راهی بود که حال با ایمان از این لحظات سخن می رانی؟
- عالم ۲- داعیه غیب گویی؟!
- عالم ۳- اگر در این زمانه " عقل " و " عدل " به کار طلسم و جادویی، به تیغه جلاذ واجبی و شعله های فروزان آتش !

قاضی القضاة -

اگر قصد راوی « رودکی » این است که محکمه ، راه از بیراهه باز نشناسد ، الساعه حکم متهم را جاری می کنم تا این گونه نام نیکمان بازیچه سبک مغز ساده لوحی چون « ماج » نشود .

رودکی -

من به او گفته ام جناب « قاضی القضاة » ! این ها همه از آگاهی اوست ، نه دروغزنی اش !

قاضی القضاة -

استاد شاعرمان پس از حدود سه ده سال که در جوار امرای سامانی و مجاور حریم امنشان بوده اند ، هنوز نیاموخته اند که مقریین درگاه بایسته است رازدار باشند و پرده پوش؟ پس و پیش پرده را با چنین سبک مغزی اشتراک می کنید؟! اگر نام این عملتان گناه و کوتاهی نیست ... پس چیست؟

(میان مردمان مهمه می شود.)

رودکی -

« ماج » را از من جدا ندانید ؛ او زبان من است . او ظرف واژگان من است . من دل و سگال شعرم به دست اومی سپارم و او به ساز و سرود ، تن و روان شعر راجان می دهد . چگونه می توان از او دور بود و چنین کرد؟

عالم ۱ -

این همه به ما چه عالیجناب؟

عالم ۲ -

آیا اشتراک کاری توجیهی می تواند بود برای اشتراک در امور محرمانه دربار امیرانمان؟

عالم ۳ -

این « ماج » پُر می ولنجد عالیجناب ! او به تیغه جلاذ واجب است !

رودکی -

(برآشفته) چه بارگاه عادلی استوار کرده اید ، « قاضی القضاة » ! حکم مرگ کسی را می دهد این عالمتان که حتی به یاد ندارم به ضرورت اتهامی بدین جا آمده باشد ! (به عالم ۳ - بلند) فراموش کرده اید ؟ متهم منم نه او !

عالم ۳-

خطای او جناب شاعر ، در همین لحظه رخ داده . برای طرح اتهام ، در این محکمه ، با این همه شاهدلایف زنی اش برای گمراهی « قاضی القضاة » ، طرفه العینی کافی است !

رودکی -

معاذ الله ! (سعی می کند آرام باشد .) عالم بزرگوار ! شما می دانید عدد رگ های آدمی چیست؟

عالم ۳-

(به سرعت - غره به دانشش !) چهار صد و شش ده !

رودکی -

(بلند - ناگهانی) چهار صد و شش ده بار لعنت بر عدل کاذب !

(میان حضار مهمه می شود . « جیهانی » از جایگاه

خود بر می خیزد . مردمان ساکت می شوند .)

جیهانی -

جناب « قاضی القضاة » ، استاد شاعر بیراه نمی گویند . اشتیاق این عالمان به جاری شدن عدل و داد در تار و پود سرزمینشان به حدی است که گاه به نظر می رسد ، برای رسیدن به حکم عادلانه شما ، تعجیل می کنند و لگام زبان دادخواهشان از کف می دهند . هر چه هست ستایش من خادم کمترین ، نثار ایشان باد که می دانم دل وجانشان با عدل است و این محکمه ؛ اما از این بزرگان می خواهم که به احترام شأن جلیله استاد واژه پردازمان ، صبوری پیشه کنند و اجازه دهند « ماج » هر چه می داند و می خواهد برای تطهیر قامت مرادش بگوید . همه را می شنویم و سپس دل و جان به حکم محکمه می سپاریم .

قاضی القضاة -

امرتان مطاع است جناب وزیر !

(« جیهانی » می نشیند .)

ماج -

همگی به این عدل و داد و بارگاه و سرزمین و هر آن چه می توانید می نازید و از یاد برده اید که اگر « رودکی » نبود سال ها پیش ، تاج و تخت و سلسله به باد

باخته بودید ! (فریاد می زند .) به یاد ندارید؟ امیرتان ، « امیر نصر سامانی »
« پس از دزدگی هاوهراس ها و خستگی هایش تمام امور امیری رها کرد و به هوای
نخجیر از هر چه تاج و تخت بود فرسنگ ها دور و دورتر شد . همه به انتظار
بازگشت او بودند و او با تمام نفرتش از تاج و تخت ، به این انتظار بی اعتنا بود و
می کوشید از یاد ببرد هر آن چه از او توقع داشتند و هر چه که باید می کرد در
جامهٔ امیرِ عادل سامانی . این « امیر بانو » بود که به تضرع ، در تنگنای دشواری
های پیرامونش دست به دامن استاد شاعر شد و از او خواست که سلسلهٔ سامانی را
از تباهی برهاند . این میانه تلاش « ابوالفضل بلعمی » ، وزیر معزول را هم از یاد
برده اید و امروز به دشنام و نفرین یادش می کنید .

(« رودکی » به یادآوری گفته های « ماج » چند
گامی ، از همه فاصله می گیرد و به ما نزدیک تر می
شود ؛ به تغییر نوری ، او تنها می شود در دربار « امیر
نصر » و ملکه بر او وارد می شود .)

ملکه - تنها از دست و زبان شما بر می آید استاد شاعر ! تنهائیم مگذارید !

رودکی - می دانم چه می خواهید بگویید امیر بانو !

ملکه - می دانید و این چنین دور از آتش درونم ایستاده اید؟!

رودکی - شرط عقل به جا می آورم بانو !

ملکه - عقل؟! عقل در مُلکی که حاکمش عقل باخته و مجنون وار سر به بیابان گذاشته
باشد ، به سکهٔ سیاهی داد و ستد نشود .

رودکی - معافم کنید بانو ! می دانم توسن کلامتان به تاخت رو به سوی کدام مقصد دارد .
سمضربه هایش در جان من پژواک گرفته اند !

ملکه - استاد ! این منم ملکهٔ این مُلک که سر به تضرع پیش پایتان به زمین می سایم .

نمی بینید؟

رودکی - به خدا سوگند که امیر بانو مرا به راهی می برند که خود می خواهند . معنی این

چیست؟ آزمون؟! آزمونِ منی که در این دربار به کار سفید کردنِ سر و ریش خویشم؟!

ملکه - این آزمون نیست !

رودکی - پس چیست؟

ملکه - نظر لطفی دوستانه از بزرگی صاحب جاه به آنان که دوستش می دارند !

رودکی - امیر و ملکه؟

ملکه - دوستان دارند !

رودکی - الطاف ملوکانه را انکار نمی کنم . (تعظیم می کند .)

ملکه - آیا دنیا آخر شده که « رودکی » بزرگمان ، چنین سرد و سنگین با من سخن می

گویند؟

رودکی - (لبخند می زند . - کمی دستپاچه) هرگز چنین نکنم ! این چه کنایتی است با من؟

ملکه - کاش تیری در دلم نشسته بود که بر من آسان تر بود . مرا درد از عشق سوخته

است و فرزندی که مهرِ پر شور والدینش به یکدیگر را از یاد برده . « نوح » من

پر از پرسش است دربارهٔ پدرش . اینک پاسخ پرسشش را تو بازگو که بی امان و

مدام می پرسد « پدرم کجاست؟ و چرا رفته؟ »

رودکی - بگویند رفته خط و ربط و جلاء و تذهیب و علم قوافی و اعداد و هندسه و نجوم

بیاموزد !

- ملکه - استاد ریشخندم می کنند؟!
- رودکی - هرگز بانو!
- ملکه - اگر نه ، این چه طریقت و کدام چاره است؟! « نوح » من شباهتی به کودکان و خُردکانِ نازک عقل نمی برد!
- رودکی - اگر جامهٔ کودکی دریده بود ، چنین پرسشی از مادر نمی کرد ، که همهٔ « بخارا » و تمام « ایران » می دانند ، « امیر نصر » خسته و رنجورِ جامهٔ امارت است و در هراس از پیرامونیانش!
- ملکه - سخن کوتاه کنید استاد! در پی او بروید! تنها به زبان « رودکی » می توان او را از این نخجیرگاه بیرون کشید و بازگرداند .
- رودکی - آیا امیر بانو واژگان شاعر دربارشان را بی قدر می خواهند؟
- ملکه - هرگز!
- رودکی - اگر چنین شد چه؟
- ملکه - نمی شود .
- رودکی - و اگر شد؟
- ملکه - قدر از کف رفته را باز می گردانیم .
- رودکی - چگونه؟
- ملکه -
- رودکی - به زر و سیم؟ لسان خوش؟ لبخند بی دریغ؟ دلبران به صف شدهٔ زرین کمر؟ امیر بانو ، من این قدر را بسیار گران به کف آورده ام . به بهای زندگیم که بی

دریغ کنارِ اُمرای سامانی گذرانده ام . اگر کلام من بر تن و جانِ عالیجاهِ « امیر نصر » نافذ نبود ، نه کلام من که تمام من فرو می ریزد . آن گاه یاوه گویان را اندیشه در سر می افتد که بر ویرانهٔ « رودکی » بنایی ساز کنند و هر روز سفیهی به بهانهٔ انجام آن چه « رودکی » می کرد ، به حلقهٔ دانایان و درباریانِ هنرخواه در آید و آن گاه حریم امن این بارگاه که به جان ودل ، فرهنگ دوستی اش را دیده ام ، در معرض تعرض سفاقت پیشه گان ، آبرو خواهد باخت !

(ملکه سکوت می کند ؛ فاصله می گیرد ؛ در آستانهٔ

خروج می ایستد ؛ رو به سوی « رودکی » می کند .)

ملکه - (کمی آزرده) می دانم که یارِ جانی دارید ؛ کسی که شهد کلامش از میان لبان نجهیده ، « رودکی » بزرگ ، طاقت از کف داده ، زانو سست می کنند . ما « رودکی » را بسیار دوست داریم ؛ اما اگر او تا بدان پایه که ما هستیم ، هواخواه ما نیست ، چه باک؟! کلامان را در دهان کسی می گذاریم که استاد ، واژه واژه همین کلام را چون کیمیا به قیمت بخرند . گویا استاد در حلقهٔ مردانی است که زنان را به هفده خفت خوار می شمارند که " عادت " و " مکر " و " کم خردی " کمترین آن هاست .

امیر بانو !

رودکی -

ملکه - بگذریم استاد . واژگان من از زبانی نرینه خواهید شنید ؛ پیش از آن که خورشید در مغرب آسمان به خون نشیند .

مقصودتان زبان کیست؟

رودکی -

ملکه - (لبخند می زند .) آن که بسیار بیش از من دوستش می دارید .

!.....؟

رودکی -

(ملکه بی کلامی دیگر خارج می شود ؛ هم زمان ،
 نوایی در فضا می ریزد و مردمان که در میان خود ، «
 رودکی » را از نظرمان گم می کنند . میان این نوا که
 حامل پیامی است مردمان هر یک به شتاب و تعجب و
 پی در پی - از پس هم - کلماتی می گویند . فضا
 دیگر ، فضای دربار نیست ؛ شاید بیابان ، شاید
 نخجیرگاه و شاید ساحتی از « بخارا » است .)

گفتی « رودکی »؟!

مرد ۱ -

شاعر شیرین سخن دربار؟

مرد ۲ -

آری خود او !

مرد ۳ -

آیا امیر به شعر یک شاعر راه خود کج می کند؟ زهی خیال باطل !

مرد ۴ -

بہتر نیست به انتظار بمانیم و خود به چشم سر ببینیم؟

مرد ۱ -

سخن او شہد است و مشک و عنبر !

مرد ۲ -

امیر در پی شہد و مشک نیست ! چه می دانید در بازیخانہ دولتمردان

مرد ۴ -

چه می گذرد؟!

می دانی سخن او به چه مانند می کنند؟

مرد ۳ -

هر چه هست " سخن " است و واژه ! روزگار ، روزگار قداره و شمشیر

مرد ۴ -

است .

اگر واژگانش بُرآتر بود چه؟

مرد ۱ -

- مرد ۴- هه ! خیال باطل !
- مرد ۳- به " صدف " که دُری در میان دارد و آشکارش می کند به وقت شکرخند
!
- مرد ۲- حتی کمان و کمند که در بند می کند و خلاصی نمی دهد !
- مرد ۵- اینک مردمان ، « امیر نصر » و « رودکی » چشم در چشم !
- (هیجانی میان نوای حاکم می ریزد. در پس زمینه «
امیر نصر « را می بینیم و « رودکی » را که به لبخندی
یکدیگر را ملاقات می کنند . « ماج » با فاصله از «
رودکی « ایستاده است . آن چه میان « رودکی » و «
امیر نصر « گفته می شود ، میان این نوا و همهمه
مردمان گم است ؛ اما می بینیم که « رودکی » برای
امیر واژگانی برزبان می راند و « امیر نصر » در سکوت
و خیره به او گوش سپرده است . لحظاتی به همین منوال
(!
- زن ۱- چه می گوید؟ می شنوی؟
- زن ۲- شعر ! شعر ! او سروده ای پیشکش امیر می کند .
- زن ۳- چه می گوید؟ شعرش چیست؟
- زن ۲- درست نمی شنوم اما گویی از " یار مهربان " و یادش می گوید !
- زن ۱- امان از این زخم جانکاه که به تن آدمیزاده می نشیند !
- زن ۲- و جوی مولیان !

- زن ۳- کاش دبیری این جا بود قلم در کف !
- زن ۱- آری این واژگان باید که نبسته شوند !
- زن ۲- از « بخارا » می گوید و " ماه " !
- زن ۱- قلم ! قلم بیاورید !
- زن ۳- آن جا را بنگر . او « ماج » است . راوی « رودکی » ! به قلم نیازی نیست !
- زن ۱- آری اگر « ماج » باشد چه باک ! بیش از آن واژه ها که به حبس کتابی در آیند بر زبان وی جاری است .
- زن ۲- از " بوستان " و " آفرین " و " مدح " و " گنج " !
- زن ۱- آن جا را بنگرید! « امیر نصر » بی قرار شده !
- مرد ۵- اینک مردمان ، « بوی جوی مولیان » که تن و روح « امیر نصر » را منقلب کرده است .

(مردمان به کناری می روند . « امیر نصر » را می بینیم
 که پای برهنه و پیاده دشت می پیماید. « رودکی » و
 « ماج » کنار هم به رضایت ایستاده اند و انقلاب
 امیرشان را نظاره می کنند . « بوی جوی مولیان » به
 آواز و نوایی خوش در فضا شنیده می شود . « ماج »
 خود درگیر این نواست و در آن سهمی دارد !

.....

« امیر نصر » از صحنه خارج شده است . « رودکی » و
 « ماج » تنهائند .

ماج-

شما که خرد نامه ها نوشته اید بگوئید حکم خرد چیست؟

رودکی-

در باب « امیر نصر »؟

ماج-

در باب آمارتش .

رودکی-

سلسلهٔ پر فخر سامانی ، یوگان و دندان گردان و سالکان طریقت گمراهی هم دارد !
وا آسفا که گرد « امیر نصر » حلقه زده اند .

ماج-

او به « بخارا » بر می گردد و زمام امور در دست می گیرد . کافی نیست؟

رودکی-

فخر این سلسله به آن است که اندیشه ها و مذاهب گوناگون در زیر بیرق افراشتهٔ سامانی ، همزیستی دارند . اینک گذار سختی است . قرمطیان در « عراق » تا حدود شام ، تحرکاتی ساز کرده اند ؛ در شمال « آفریقا » دولت « اسماعیلیه » قامت راست می کند و رخ می نماید ؛ « علویان زیدی » در طبرستان قد کشیده اند . استقلال و سیاست و کیاست سامانیان ، فرهنگ و تمدن ریشه دار پارسی را محافظت خواهد کرد ؛ مگر آن که « امیر نصر » هر به چند گاه ، تاج و تخت رها کند و به بهانهٔ نخجیر ، هوایی تازه کند ! آن گاه نخستین دشمنان او که همخون وی نیز هستند ، تیغ تیز از نیام بر خواهند کشید و از سایه برون خواهند شد. برادرانش « ابو زکریا یحیی » ، « ابو صالح منصور » و « ابو اسحاق ابراهیم » دندان برای امیری تیز کرده اند . از اینان بدتر فرزندش « نوح » که حتی دو ده بهار ندیده است ، پیشقراول زخم زندگان به قلب و جان پدر خواهد بود .

ماج-

این ها همه اگر می دانید ، چرا ترغیبش کردید که به « بخارا » باز گردد؟

رودکی-

آنان برای رسیدن به مقاصد خود ، به بی تدبیری « امیر نصر » نیازمندند . دوری کودکانهٔ او از تاج و تخت ، همان بی تدبیری دلخواه دشمنانش بود .

ماج-

و اگر سر آخر ، « امیر نصر » از تخت به زیر کشند؟

- رودکی - آنک روزگاری دیگر گونه خواهد بود که شباهتی به پشت سرش نخواهد بُرد!
- ماج - و شما؟!
- رودکی - من؟
- ماج - آری . شما چه خواهید کرد؟
- رودکی - هر آن چه عقل و دین و دل حکم کند .
- ماج - (مکث) انشای حکم زمانه ، همیشه با این سه قاضی نیست . مردانی دیگر با دستانی دیگر در بزنگاهی دیگر تحریر می کنند .
- رودکی - هراس از سایه ، هراس بی مرگی است ؛ یک هراس ماندگار که اگر تن به آن بلرزانم ، تا ابد الآباد ، یک دم آسایش نخواهم داشت .
- ماج - گاهی نیم داستانِ زندگیِ ما را همان " در سایه نشستگان " انشاء می کنند استاد .
- رودکی - " قلم " به دست آنان همچون " تیغ " است به دستِ " زنگی " مست !
- ماج - که باید از کفش برون آورد !
- رودکی - من و تو را یارای چنین کاری نیست . تا آن هنگام که مردانی ، هم صدا و هم بغضِ تو شوند و از چشمان تو جهان را بنگرند !
- ماج - (مکث) استاد . من " تشنه حقیقت " بودم سالیان سال ؛ اینک بنگرید که از همجواریِ شما ، " حقیقتِ تشنه " منم !
- رودکی - توجه می کنی از من مردی بزرگ در نظر آوری ؛ حال آن که چون خود روزگاری کوچک بوده ای ، من به چشمانت بزرگ می نمودم . امروز « ماج » ، تو بزرگ شده

ای و این واژه ها به زبانت راه مبالغت می روند ؛ جهان از انصاف خالی نیست . بیا یکدیگر را در آئینه چشمان هم ببینیم .

ماج- چگونه؟

رودکی- به چند پرسش ساده من پاسخ گو!

ماج- همین خواهیم کرد ، اگر از عهده بر آییم .

رودکی- بیا در دایره اعداد و حساب ، نظیری بساز و بگو به بزرگانِ درباری و بالا نشین و رعیتِ گوشه گزینِ فرو دست کدام اعداد را می بخشی ، تا آنان را چون شماره ای بنامی؟

ماج- رعیت " صفر " و بزرگان ، اعداد دیگر!

رودکی- پس تو رعیت را هیچ می دانی!

ماج- شمارگان یک تا نه را در نظر آورید استاد! بزرگ ترین بزرگان نه و دیگران که فرو دست ترند ، هر یک شمارگانِ فروتر ؛ آن گاه رعیت را " صفر" در نظر آورید! بهای هر سلطانی به رعیت است ؛ همچنان که بی " صفر" هیچ عددی بزرگ نشود! رعیت هیچ می نماید و بیش از همه است . بسیاری می پندارند نخستین باختۀ شطرنج جز " پیاده " نیست و شوم بخت ترین بی قدرشان نیز! حال آن که اگر پیادگان و سوار و پیل و فرزین ، همه قربانی شوند و به کناری روند " شاه " با " شاه " رخ در رخ می شود که شوم بخت ترین بازنده تقدیر بازی خواهد بود .

رودکی- داستانی کهن می خواندم از شرق دور . پیش از آن که زبان تازی در این مرز و بوم فهمیده شود . عاشقی از برای معشوق به معاونتِ قاصدی ، زنبیلی میوه می فرستد و

به او پیغام می دهد که میوه ها هر یک کنایتی هستند ، وصف یار . بگو بدانم کنایت

عشاق ، بدین زبان می دانی؟

ماج- میوه ها را بر شمرد استاد !

رودکی- بادام !

ماج- چشم عاشق کش !

رودکی- پسته !

ماج- لبان شیرین معشوق به وقت نازخند !

رودکی- سیب !

ماج- گونه های معشوق ! سرخ و سپید !

رودکی- صدف !

ماج- گفتید میوه !

رودکی- در زنبیل پیک ببینش !

ماج- دندان ها !

رودکی- لیمو !

ماج- در محضرتان جسارت نمی کنم !

رودکی- (لبخندی می زند .) پس می دانی .

ماج-

رودکی- انار !

ماج- گریبان چاک کند عاشق و پوست بترکاند ، چون انار می شود در پیشگاه معشوق !

رودکی- و آن چه از آن می تراود؟

ماج- خونِ دل !

رودکی- از زنبیل داستان کهنمان بیرون شو !

ماج- من در میان واژگان سروده های استاد « رودکی » ام ، نه زنبیل کهنه داستان

شرق دور !

رودکی- پس کنایت شعر می پرسم و پاسخ گو !

ماج- اگر بتوانم !

رودکی- چیست مقصود از تیر؟

ماج- مژگان !

رودکی- کمان و کمند !

ماج- ابرو و گیسو !

رودکی- مو !

ماج- میان !

رودکی- سنگ !

ماج- دل !

رودکی- می !

ماج- عشق سکر آور، اگر بر طریقت معنا به کار رود !

- رودکی - جام !
- ماج - قلب عاشق !
- رودکی - یار !
- ماج - دلدار ! آن که عاشقانه سر سپرده اش شوی ؛ به هر شکل و با هر طریقت !
- رودکی - (مکنی می کند .) کدام سفر نیکوتر است ؟ وقتی از راهی دشوار بگذریم ، یا آن که آسان به مقصد برسیم ؟
- ماج - هر کدام راهش دشوارتر باشد . سفر آسان شود ، رسیدن را لذتی نیست .
- رودکی - در کجا باید خانه کرد ؟
- ماج - باید که چون بادِ چیره از نا کجا آمد و رهسپار نا کجا شد . باید از خانه به بی خانگی رسید .
- رودکی - پس عزیزان و یاران چه می شوند ؟
- ماج - خوش تر آن که دل از همه جدا کنی . آن کو دل از همه بر کند ، در یک قدمی رستگاری است . این را از زندگی استاد آموخته ام .
- رودکی - و آخرین قدم چیست ؟
- ماج - دل از خود کردن !
- (« رودکی » مکنی می کند . به راه می افتد . با فاصله
از « ماج » می ایستد و رو به سوی « ماج »
« می چرخاند . »
- رودکی - تو بزرگ شده ای « ماج » !

ماج -

(بسیار مشعوف) گفتم ، از همجواری با شما و واژگانتان !

رودکی -

فروتنی ؛ از نشانگانِ بزرگیِ بزرگان !

ماج -

هنوز پرسشتم را پاسخ نگفتید استاد .

رودکی -

.....

ماج -

اگر « امیر نصر » از تخت به زیر کشند چه خواهید کرد؟ سرنوشت شما چه می شود؟

رودکی -

اگر چنین شود، ... وزیر خردمند « امیر نصر » پیش از خودش از این صفحه سیاه و سپید شطرنج بیرون خواهد شد . کسی که امارت « امیر نصر » را نخواهد تو یقین بدان ، خرد و اندیشه و دانش و فرهنگ و کفایت و جلال نمی خواهد ؛ و این ها همه از حضور مشعشع « ابوالفضل بلعمی » است که حیات می گیرد در روزگارِ کج مدار کنونی ! اگر « بلعمی » را از چرخه بیرون کنند ، هنر از گردونه جدا خواهد ماند ؛ و من و تو با این هنر !

ماج -

و ... آن گاه؟

رودکی -

(لبخندی می زند .) نا میرا تر از هنر نمی شناسم « ماج » ! دل آشوب مدار !

(« رودکی » می رود . « ماج » با بُهت ، دور شدن او را

می نگرد . به فاصله ای کوتاه نوایی در فضا می ریزد ؛

شوم و بد خبر ! نواتبیره کوبان است و دل آشوب !

مردمان دوباره چون خود همین نوا بر صحنه آوار می

شوند ، بر لب هر یک کلامی .)

مرد ۱ -

زانو بزنید که امیرتان زانو زد !

- مرد ۲- زانو بزنیید !
- مرد ۳- زانو بزنیید !
- زن ۱- ما را مترسانید به زانو زدنِ امیرمان !
- زن ۲- و به این صدای هولناک و سرِ آسیمه که دارید !
- مرد ۴- زانو زد !
- مرد ۱- امیرتان زانو زد !
- زن ۳- چگونه؟! چه شد؟!
- مرد ۱- به « امیر نصر » اسماعیلی بودن چسباندند و در زمرهٔ قرمطیان شمردندش !
- زن ۱- چه کسانی؟
- مرد ۲- سران لشکرش !
- زن ۲- آن گاه چه شد؟
- مرد ۲- سران لشکر ، جملگی به نزد سپهسالارشان رفتند تا علیه « امیر نصر » نغمه ای ساز کنند .
- مرد ۳- آن گاه پسر جوانش « نوح » به نزد پدر رفت و توطئهٔ سران و سپهسالار افشاء کرد .
- زن ۱- چرا « امیر نصر » زانو زد؟
- مرد ۴- شتاب می کنید و این گونه ، آن چه باید ، نمی شنوید .

مرد ۲- « نوح » پسر هجده ساله « امیر نصر » از پدر خواست تا امیری به او بسپارد و خود را از گزند این بلایا مصون نگه دارد !

زن ۳- و او چنین کرد؟!!

مرد ۱- آری !

زن ۳- این را حتی منِ کمترین هم می دانم که نباید چنین ساده ، درهای قلب حتی به پیوندانِ خونی گشود ! حتی منی که زخم این را می دانم !

زن ۲- کافی است به یاد آورد ، پدرانِ تاریخ که از پسران زخم خورده اند به خنجرِ آبدیده !

مرد ۱- همین کرد و زانو زد !

مرد ۲- همین پسر به زانو درش آورد !

مرد ۳- به سیاهچال و شکنجه و زهر !

زن ۱- (به دیگر زنان) شنیده بودید تا کنون پسری به خون پدر دلشاد شود؟

زن ۲- بسیار ! و بسیار بیش از آن ! لعنت به من که زنده ام و این روز می بینم !

زن ۳- ای فرزند نا بکار ! امروز را بُردی ! فردا چه می کنی با آهِ پدرِ عدالت که در پیِ توست؟!!

مرد ۱- و این ها به مدد « جیهانی » شد !

مرد ۲- وزیر نو جامه امیرِ جوان !

مرد ۳- که به طرفه العینی به جای « بلعمی » عزل شده نشاندندش !

مرد ۴- کدام سوگ بالاتر از این که « امیر نصر » و « بلعمی » هر دو رفتند !

- مرد ۱- اسفا !
- مرد ۲- اسفا !
- مرد ۳- اسفا !
- مرد ۴- وبایسته است که این افسوس و عزا را « ایران » بگوید ؛ به یک زبان و به همراهی هم!
- زن ۱- اسفا !
- مرد ۲- اسفا !
- زن ۳- اسفا !
- مرد ۵- نشنیدید گفت « ایران »؟! باشد تا « ایران » بخوابد و خوابِ شمشیر و زهر و خشم نبیند !
- همگی- اسفا !
- مرد ۵- باشد تا در تالاب واژه های فریب ، بسنگی های کاذب خونی و به هوای نفس ، آخرین دم بر نیارد از عمق جان !
- همگی- اسفا !
- مرد ۵- باشد تا « ایران » هرگز نبیند به تن و جان خود ، " پدرانِ مرده به زهر پسر " ، " زنان دریده دامن " ، " مردانِ بی شمشیرِ ظلم دیده " ، " مردانِ بزرگ پست شده " ، " دروغ های امید بخشِ جانسوز " ، " جان های سوخته به شعله هزار فریب " !
- همگی- بادا که بد مباد ! بادا که بد مباد !

- مرد ۵- باشد تا نیکبختی این " بوم و بر " هرگز در افسانه ها گم نشود!
- مرد ۱- اینک داغ داغستان تازه می شود!
- مرد ۲- این همان روزی است که خرد بر افتاده!
- مرد ۳- روزی که سنجش از میان برخاسته!
- مرد ۴- شرم باد مرا که امروز را برای « ایران » دیدم!
- زن ۱- چهار سو طبل وحشت بکوبید!
- زن ۲- آهنگ بیچارگی ، درماندگی!
- زن ۳- وای از آن روزی که مردان بترسند! اینک ما چه کنیم باین همه عجززنانه وبانگ و نهیب ها که مردانمان را لرزانده؟
- مرد ۵- اینک مردمان ، روزگار تیره فامِ نو ، که در آن « امیر نصر » عادل و « بلعمی » خرد ورز با کفایت نیست!

(کم کمک در تداوم این نوا و به یاری همین مردمان ،

صحنِ دادگاه بار دیگ ساخته می شود ؛ با همان حضار

پیشین !)

- عالم ۱- این جا که ایستاده ایم نقطهٔ پرگار عدالت است عالیجناب!
- عالم ۲- شنیدن یاره هایش بس نیست؟
- عالم ۳- چه طرفی بستیم از این همه کلام پردازی و یاره گویی ایشان؟
- عالم ۱- کدامین گناه از تن و جان مرادش شسته شد؟
- عالم ۲- یا حتی سبک تر؟

عالم ۳-

آیا زمان آن نیست که ممه‌ور کنید حکم عدالت را دربارهٔ « رودکی »؟!

ماج-

عدالت؟ کدام عدالت؟ امروزه پیروزی جایی است که گروهی نشسته در آتش ،
ضجه می زنند! خون در جوی می رود چون آبِ روان و زندگان به مردگان رشک
می برند . آلودگان با آلودنِ دیگران آسوده می شوند و بسیار مردمان در سایه
ایستاده اند تا به وقت عبورِ یارانشان ، از پشت به جانیشان خنجر بنشانند ! این است
روزگاری که در آن « رودکی » را به خاطر بزرگی اش محاکمه می کنند، به بهانه
های خُرد !

قاضی القضاة-

اینک حکم محکمه !

ماج-

(به شتاب) صبر کنید ! حکم!؟ کدام حکم؟! فی الحال اگر حکم به برائت «
رودکی » نیز بدهید ، پیشیزی نمی آرد که خود می دانید هنوز نه ما و نه این
مردمان ندانسته ایم ایشان از چه رو باید در پیشگاه محکمه بایستند و حکمی دربارهٔ
خود بشنوند !

قاضی القضاة-

گفته شد ! نشنیدید؟

ماج-

آن یاهو ها که بر زبان این سه تن گفته آمد؟!

(عالمان ۱ و ۲ و ۳ ، به خشم در جایگاهشان ، جابجا

می شوند .)

قاضی القضاة-

برای خود جُرم می تراشی مردک؟ توهین به بزرگان؟! به دادگاه؟!

ماج-

تأخیر در ازدواج؟! نواختن ساز و چنگ؟! دوست داشتن « عیار » ، غلام سیاه پوست
که در سر و جان شما معنای عشقبازی یافته؟! یا شاید چون مدح « امیر نصر »
عادل را می گفته ! به راستی همین نیست؟ (بلند تر) من به شما می گویم
چیست ! تاسِ بازی را بر صفحه بریزید نه بر تاریکی ! (به مردمان) این ها همه

طُرفه بازی های دولتمردانِ ناراستِ زمانه است! «رودکی» در این بارگاه تنها به آن دلیل محاکمه می شود که از دوستان و یاران و هم فکرانِ وزیر خردورزمعزول «امیر نصر»، جناب «ابوالفضل بلعمی» فقید بوده! هراس این که روح «بلعمی» در تن و جانِ «رودکی» به حیاتِ پر اثرش ادامه دهد، قامت این روبه صفتان را می لرزاند!

قاضی القضاة -

بس است یاهو گوی مفتری! ژاژ خای تویی نه این بزرگان که واژه به واژه کلامشان پر قدر و قیمت است. (بلند تر) آیا نمی دانی مراد تو که این چنین سر به تو و مظلوم می نماید، به طریقت باطنیه است و در زمرة قرمطیان؟

(میان مردمان هممه می شود . «ماج» و «رودکی»

یکدیگر را می نگرند .)

رودکی -

معاذ الله! بس کنید طلایه داران طریقت جهل! بس کنید "در سایه نشستگان" بسیار دور از عدل! دست بردارید از سرم ای تصویر سازان مرگِ زود هنگامِ هر چه نیکی است! هرگز مرگ را به گریه ای شاد نخواهم کرد؛ آن هم در بارگاهی که ستون هایش از کذب و افترا و خشم و بی خویشنی راست شده اند. من که ام؟ تنابنده ای خاکی که ارزش زندگی یافته و به جان و خرد آراسته است. من پیرو خرد خویشم اگر شما پیرو سود خویشید!

قاضی القضاة -

از آن چه به زبان آورده و بر اوراقِ نبشته اید، نُسخَتی به دارالحکومه معروض داشته تا عالمان در آن میزان عقل بسنجند و طریقت فکرت تنویر کنند و به طراز ایمان مطرزش دارند که اسفا از این آزمون سربلند بیرون نیامدید «ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی»! تفسیر و قرائت دین، آن گونه که به میل خودتان است؟ چه کسی این اهانت کبیره را بر می تابد که این محکمه را میانشان دومی

نامیم؟ بدعت در دین و شریعت؟ تنها رخصت آن دارید که بگویید از " طریقت باطنیه " بر کدام سبیلید؟ « قرمطیان » یا « اسماعیلیان فاطمی »؟

آیا این اتهام رواست؟ مردمان نمی شنوید؟ نمی بینید؟

ماج -

کیست که در میان این مردمان نداند ، «اسماعیلیان» از طریق داعیان پر شور و هواخواهان متنفذ و صاحب اقتدا در میان کارگزاران امارت ، راه خود باز می کنند و پیش می روند و به فتح الفتوح خویش غره می شوند؟

قاضی القضاة -

او که نه کارگزار است و نه دولتمرد ! او شاعر است و از هر انگشتش هنری می بارد که جملگی شان با واژگان سبز ، پیوندی ناگسستنی دارند !

ماج -

آن چه باید محکمه در می یافت ، دریافت و بیش از این هر کلمه ای ، تنها اطناب است و تلاش برای گمراهی آنان که بایسته است همواره چشمان باز ناظر داشته باشند . وقت است تا حکم برای شما جاری شود .

قاضی القضاة -

پیش از آن که « قاضی القضاة » زبان گشایند و دبیر تحریر کند و حکم ممههور شود به سرخی عدالت راست شده در بارگاه « امیر نوح » که هیچ بهره از پدر ندارد، خواهم گفت تا بدانند . « امیر نوح » بدانند که دنیا بدو آغاز نشده و بدو پایان نگیرد و آن ها که در پس ما می آیند ، ما را داوری می کنند ، آن گونه که ما داور پیشینیان خود بودیم . امیر بدانند که گوهر نام به خواستۀ امیر نفروشند و امیر اگر امیر است بر سرشت خویش شهریاری کند که پادشاهی آن است و عالمان اگر عالم اند در کنش خویش بنگرند که علم واقعی آن است .

رودکی -

(« ماج » به گفته های مراد خود اشک به چشم آورده

؛ با وقار و در سکوت به گفته های واپسین « رودکی »

گوش سپرده است .)

رودکی -

گناه « رودکی » نه بر امير نويسند و نه بر عالمان زمان و من اگر گناهكارم بار اين گناه به هيچ پشيماني سبك نكنم كه هر چه سنگين تر باشد ، مرا خوش تر است كه اين گناه افترايي سخت و بي رحمانه ، بيش نيست . تنها باز مي گويم كه تاوان هنر مي دهم كه هر كس به هنر سرفراز شد ، بي هنران بر خون وي دليرند ! مرا با خويش پيماني است كه گر سگي پايم نگيرد ، پايش نگيرم كه خوي سگي به كناري گذارده ام و نام " انسان " بر خويش نهاده ام ؛ اما اينك كه به چنين افترايي نواخته مي شوم بايسته است كه براي آخرين بار ، پيش روي اين مردمان فرياد برآرم كه اين ها همه بهانه و دستاويز شماسست براي آن كه « رودكي » به فخر هنر زنده است و شعر و واژه ؛ كه هر كدام را راز بقاي خود مي داند در دل قرون و اعصاري كه بي دخالت شمايان پيش خواهد رفت و داوراني خواهد يافت در شأن خود كه حكم به مظلوميت و ماندگاري من و به جهل مركب شما خواهند داد و پشت در پشت نفرينتان خواهند كرد !

ماج -

اين ها همه به تحريك وزير است . بدانيد مردمان !

قاضي القضاة -

مي خواهي كنار « رودكي » به همان حكم مجازات شوي؟

ماج -

فخري از اين بالاتر؟

قاضي القضاة -

كيست كه نداند ، « ابو عبدالله جيهاني » كارها بر وجه نيكو پيش گرفته كه مردی دانا و سخت هوشيار و فاضل است و بر همه چيز بصيرت دارد؟ وي را تأليفات بسيار است در هر فني و چون به جامه وزارت شد ، به همه ممالك جهان نامه نوشت و رسوم همه درگاه ها و ديوان ها بخواست تا نسخت كردند و به نزديكش آوردند و وي همه نسخت ها پيش نهاد و در آن ها نيك تأمل كرد و رسم هاي نيكو از ميانشان برگرفت و فرمود تا همه اهل درگاه و « بخارا » آن رسوم پيش

گیرند و این گونه همه کار مملکت نظام یافت . این ها را می دانی یا نظر تنگی توان
فهمش را از تو ستانده؟

رودکی - حکم ! حکم را بگویند نا مردمان ، که هر چه بزرگی چون « ماج » گوید ، شما بر
طریقت خویشید .

ماج - اُف بر این روزگار !

رودکی - دو بار ! ده بار ! صد بار !

قاضی القضاة - (بلند) مجمر آتش !

(مردمانی به شتاب ، فرمان « قاضی القضاة » را اجرا

می کنند . مجمر آتش به میان می آید ، گداخته و

سرخ !)

قاضی القضاة - اینک مردمان نظاره کنند که چگونه چشم جهان بینِ آن که در دین بدعت می
نهد و رسم ناراست ساز می کند ، از بیناییِ زیبایی های حیات ساقط می شود . باشد
که عبرتی شود برای مردمانی که سره از ناسره باز نمی شناسند . همین طور
مکتوبات این واژه پرداز ، بایسته است که جملگی سوزانده شوند و بر شعله های
فروزان آثارش مردمان شادی کنند .

(در دور دست صحنه ، میان افق ، شعله های آتش

فروزان می شوند . « رودکی » توسط چند مرد پیش

مجمر به زانو در می آید . « ماج » بی قرار است .)

ماج - استاد !

رودکی - تقلا مکن « ماج » که اینان را نتوانی از طیِ طریقت خود ، باز نهادن ! تنها ببین و
راوی من باش ! نه تنها راوی اشعارم که راوی حیاتم ؛ راوی رنج هایم .

قاضی القضاة -

چشمانش را بسوزانید !

رودکی -

آن چه دیدنی بود ، چشمانم دیدند ؛ تنها هراس اشعارم دارم که به شعله حریق از یاد نروند !

ماج -

(بغض آلود - بلند) بگذار تا بسوزند استاد که اینک منم « ماج » ؛ راوی اشعارت که بیش از اوراق تمام این نبشتگان از شما بر تن و جان و ذهن و روان دارم و هرگز از بازگویی شان دست نخواهم شست تا زنده ام !

(مردمان دستور « قاضی القضاة » را اجرا می کنند ؛ هم

زمان با فریاد جگر خراش « رودکی » هلهله می شود و

آشوب . نوایی هولناک بر صحنه مستولی است . با

مساعدت مردمان حاضر ، به کنار دریاچه روستای «

پنج رودک » می لغزیم ؛ که همچنان در فضای آن نیز

غریو طبل ها بیداد می کند . کم کمک صدای طبل ها

فروکش می کنند. روایت « قطران » پیر تمام شده و

مردمان روستا حیران به او خیره اند . سکوت است .

سکوتی پر انتظار .)

قطران -

(پس از لحظاتی مکث - با اشاره به جسد)

روایت این مرد را شنیدید به گاه حیاتش که پیوندی عمیق با حیات « رودکی » بزرگ داشت . اینک خود بگویید که او را بقعه ای شایسته است یا نه ! که اگر باشد ، هر کدام شما یان به راحتی می توانید به مقامی برسید که او رسید و شما را نیز بقعه ای شاید . تنها باید آگاه باشید و بر آگاهی خویش نگاهبانی کنید . داوری پایان نیافته است ؛ پایان داوری ، پایان تاریخ است و کی تاریخ را پایانی است ؟ هماره نیک بنگرید به کرده خویش که بخواهید یا نه داورانی در پی می آیند ؛ عادل ،

بی رحم و خوش حافظه ! « رودکی » شاعر بزرگ بلادمان را همان داوران ، در
فردهای دور ، در گوشه گوشه این مُلک داستانی می کنند و خلق را پیرامون آن
گرد می آورند . آنک نام « رودکی » مایه آبروی ما خواهد بود . نه آبروی «
پنج رودک » ، که آبروی پارسیان ؛ به روزگاری که در پی کُنیت و کسان خویش بر
آیند .

(مردمان ، پیکر « ماج » را بر شانه فراز می کنند .
نوایی بر آسمان صحنه می ریزد که از شورش پیدا
نیست ، نوای مرگ است یا شادی . یا شاید هر دو ، که
به امید داوران دور ، به همدوشی هم حرکت می کنند .
(.....

ایوب آقاخانی

پاییز ۸۶

منابع مورد استفاده در پژوهش وابسته به درام :

- ۱- تاریخ سامانیان : عصر طلایی ایران بعد از اسلام
تألیف دکتر جواهری - نشر امیر کبیر، ۱۳۸۲
- ۲- دیوان رودکی سمرقندی ؛ بر اساس نسخه سعید نفیسی - ی. براگینسکی
موسسه انتشارات نگاه ، ۱۳۷۶
- ۳- یاد یار مهربان ؛ سیری در زندگی و سروده های رودکی
به کوشش علی دهباشی - نشر صدای معاصر ، ۱۳۸۵
- ۴- محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی
تألیف سعید نفیسی - نشر اهورا ، ۱۳۸۲
- ۵- خزانه پر گنج ؛ ابو جعفر محمد بن عبدالله رودکی

(ویژه نامه همایش بزرگداشت هزار و صدمین سال ولادت)

به کوشش سعید بزرگ بیگدلی